

ولادت امام موسی کاظم(ع)؛ هفتم صفر

نویسنده: طه تهامی

ره‌نمود

ما مفتخریم که ائمه ی معصومین(ع) ما در راه تعالی دین اسلام و در راه پیاده کردن قرآن و تشکیل حکومت عدل، در حبس و تبعید به سر برده اند.

امام خمینی(ره)

عطر یادها

حضرت امام موسی کاظم(ع) امام هفتم شیعیان، در محلی به نام «أبواء» در بین مکه و مدینه که محل دفن حضرت آمنه(س) است، از مادری به نام «حمیده» زاده شد. «أبو الحسن»، «أبو ابراهیم» و «أبو علی»، کنیه های آن حضرت و همچنین «کاظم» و «عبد صالح» از القاب آن امام است. آن امام در زمان حکومت «منصور»، «مهدی»، «هادی» و «هارون عباسی» زندگی می کرده است. شیخ مفید(ره) برای امام موسی(ع) نوزده پسر و هجده دختر ذکر کرده است. در زمان حیات امام کاظم(ع) شرایط برای مبارزه ی منفی و قیام علمی و ارشاد مردم، آماده بود، به این جهت، امام، فعالیت خود را در دو جبهه آغاز فرمود: مبارزه ی منفی و عدم تسلیم در برابر طاغوت و نیز متنفر کردن مردم از دستگاه ظلم و جور عباسی. ایشان دنباله ی کار پدر بزرگوار خود را گرفت و حوزه ی علمی تشکیل داد و به تربیت شاگردان بزرگ و رجال علم و فضیلت پرداخت. آن امام هم‌اکنون نه تنها از نظر علمی، تمام دانشمندان و رجال علمی آن روز را تحت الشعاع قرار داده بود، بلکه از نظر فضایل اخلاقی و صفات برجسته ی انسانی نیز زبان زد خاص و عام بود؛ به طوری که تمام دانشمندانی که با زندگی پرافتخار آن حضرت آشنایی دارند در برابر عظمت شخصیت اخلاقی وی، سر تعظیم فرود آورده اند.

کوچه های آسمان

اتاق خیلی ساده بود. در آن فقط یک زیر انداز و یک ظرف آب دیده می شد. پرده ای کلفت هم جلوی در آویزان بود. همه ساکت نشسته بودند و گوش می کردند. امام صادق(ع) برای شاگردانش سخن می گفت. کودکی پنج ساله هم در کنار امام نشسته بود.

منصور، نگاهی به صفوان کرد. او نمی توانست از این سؤال بگذرد. ولی چه باید می گفت؟ روی پرسیدن آن را نداشت. چه طور می توانست به خود اجازه دهد درباره ی مرگ امام بپرسد. اما وظیفه اش پس از درگذشت امام

چه می شد؟ آیا نباید می دانست؟ آب دهانش خشک شده بود. می دانست پرسیدن این سؤال بی ادبی است. انگار هیچ صدایی را نمی شنید. قلبش به تندی می زد.

آب دهانش را قورت داد. دوباره به چهره ی امام نگاه کرد. مهربانی صورت امام به او جرئت داد. امام سخن خود را قطع کرد. در چشمان او نگریت و لبخند زد. منصور فرصت را مناسب دید. کمی به طرف جلو خم شد. با شرم گفت: «پدر و مادرم فدایت شود! مرگ سراغ هر انسانی می رود...» سخنش را قطع کرد. امام دوباره به منصور لبخند زد و سر تکان داد. او سخنش را ادامه داد: «... قربانت شوم! اگر... اگر چنین شد، امام پس از شما کیست؟» سپس زیرچشمی به اطرافیان نگاهی انداخت. پرسیدن این سؤال خیلی سخت بود اما بالأخره پرسید. گویی امام منتظر شنیدن آن بود.

لبخند امام پررنگ تر شد. منصور از این لبخند، کمی آرام گرفت. امام دستش را بر شانه ی کودک کنار خود گذاشت. تقریباً او را بغل کرد. فرمود: «وقتی مرگ به سراغم آمد این کودک امام شماست». کودک نگاهی مهربان به پدر کرد و خندید. امام دستش را از روی شانه ی کودک برداشت و بر سر او کشید. آن کودک، امام کاظم(ع) بود.

همه با مهربانی به کودک نگاه می کردند. او چهره ی دل نشینی داشت. حاضران خوش حال بودند. معلوم شد این سؤال در ذهن همه بوده است. منصور، دیگر احساس پشیمانی نداشت. دوستش صفوان دست بر زانوی منصور گذاشت. منصور او را نگریست. هر دو به هم لبخند زدند. حالا خیال همه راحت شده بود. آن ها امام بعدی خود را هم می شناختند.

کودک برخاست. داخل حیاط خانه رفت. امام صادق(ع) مقداری برای حاضران سخن گفت. سخنان امام پایان یافت. اندکی سکوت حاکم شد. صفوان به نمایندگی از همه اجازه ی رفتن خواست.

امام آن ها را دعا کرد و برخاست. همه بلند شدند. امام به طرف در رفت. وارد حیاط خانه شد. حاضران نیز به دنبال ایشان حرکت کردند. امام کاظم(ع) در حیاط خانه بازی می کرد. او چوبی در دست داشت. آن را مانند عصا در دست گرفته بود. بزغاله ای روبه روی او نشسته بود. امام کاظم(ع) با بزغاله سخن می گفت. همه ساکت شدند تا سخنان او را بهتر بشنوند.

او نوک چوب خود را بر زمین می زد و به بزغاله می گفت: «زود باش! باید به خدایی که تو را آفریده سجده کنی!» همه خندیدند. اگر چه او بازی می کرد اما حتی در بازی هم خدا را فراموش نمی کرد. امام صادق(ع) لبخند زد. دستانش را گشود. به طرف او رفت و او را در آغوش گرفت.

صورت و پیشانی او را بوسید. همه جلو آمدند. به امام بعدی خویش تعظیم نمودند. یک یک جلو آمدند و دست او را بوسیدند. همه خوش حال بودند. خوش حالی آنان از این بود که پاسخ بزرگ ترین سؤال خود را گرفته بودند. اندکی گذشت. آنان از تماشای امام کاظم(ع) سیر نمی شدند. صفوان اجازه ی خداحافظی خواست. امام، کودک خود را بر زمین گذاشت و آن ها را بدرقه نمود. آن ها از خانه بیرون آمدند در حالی که دل شاد بودند. ۱

در محضر نور

بر مرکب سخن

«هارون الرشید»، امام کاظم(ع) را به حضور طلبید. امام به دربار خلیفه رفت. «نُفِیع» پشت در کاخ هارون الرشید منتظر نشسته بود تا او را به درون راه دهند. امام از پیش روی او گذشت و با شکوه و جلالتی ویژه به درون رفت. نفیع از «عبد العزیز بن عمر» که در کنارش بود، پرسید: «این مرد باوقار که بود؟» عبد العزیز گفت: «او فرزند بزرگوار علی بن ابی طالب از آل محمد(ص) است. او موسی بن جعفر(ع) است.»

نفیع که از دشمنی بنی عباس با خاندان پیامبر(ص) آگاه بود و خود نیز کینه ی آنان را به دل داشت، گفت: «گروهی بدبخت تر از اینان (عباسیان) ندیده ام؛ چرا آنان به کسی که اگر قدرت یابد، آنان را سرنگون خواهد کرد این قدر احترام می گذارند؟ هم اینک این جا منتظر می شوم تا او برگردد تا با برخوردی کوبنده، شخصیتش را درهم بکوبم.»

عبد العزیز با دیدن سخنان کینه توزانه ی نفیع نسبت به امام، گفت: «بدان که اینان خاندانی هستند که هر کس بخواهد با سخن به سوی آن ها بتازد، خود پشیمان می شود و داغ خجالت و شرم ساری بر جبین خویش تا پایان عمر می زند.» اندکی گذشت و امام از کاخ بیرون آمد و سوار بر مرکب خویش شد. نفیع با چهره ای مصمم جلو آمد، افسار اسب امام را گرفت و مغرورانه پرسید: «آی! تو که هستی؟» امام از بالای اسب نگاهی عاقل اندر سفیه کرد و باطمینان فرمود: «اگر نَسَبِم را می خواهی، من فرزند محمد(ص) دوست خدا، فرزند اسماعیل ذبیح الله و پور ابراهیم خلیل الله هستم. اگر می خواهی بدانی اهل کجا هستم، اهل همان مکانی که خدا حج و زیارت آن را بر تو و همه ی مسلمانان واجب کرده است. اگر می خواهی شهرتم را بدانی، از خاندانی هستم که خدا درود فرستادن بر آنان را در هر نماز بر شماها واجب گردانیده و اما اگر از روی فخر فروشی سؤال کردی، به خدا سوگند! مشرکان قبیله ی من راضی نشدند، مسلمانان قبیله ی تو را در ردیف خود به شمار آورند و به پیامبر گفتند: "ای محمد! آنان که از قبیله ی خویش، هم شأن و هم مرتبه ی ما هستند، نزد ما بفرست." اکنون نیز از جلوی اسب من کنار برو و افسارش را رها کن!» نفیع که همه ی شخصیت و غرور خود را در طوفان سهمگین کلام امام بر باد

رفته می دید، در حالی که دستش می لرزید و چهره اش از شرمندگی سرخ شده بود، افسار اسب امام را رها کرد و به کناری رفت.

عبد العزیز با پوزخندی زهرناک به شانه ی نفعی زد و گفت: « به تو نگفتم که با او توان رویارویی نداری!» ۲

درسی بزرگ

در شهری که امام در آن زندگی می کرد مردی طرف دار خلفا می زیست که نسبت به امام بغض عجیبی داشت. او هر گاه امام کاظم(ع) را می دید زبان به دشنام می گشود. حتی گاهی به امیرالمؤمنین علی(ع)، نیز ناسزا می گفت. روزی امام به همراه یاران خویش از کنار مزرعه ی او می گذشتند. او مثل همیشه، ناسزا می داد.

یاران امام برآشفتمند و از امام خواستند تا آن مرد بدزبان را مورد تعرض قرار دهند. امام به شدت با این کار مخالفت کرد و آنان را از انجام چنین کاری بازداشت. روزی به سراغ مرد رفت تا او را در مزرعه اش ملاقات کند، ولی مرد عرب، از کار زشت خود دست بر نمی داشت و به محض دیدن امام، ناسزا می گفت.

امام نزدیک او رفت و از مرکب خود پیاده شد. به مرد سلام کرد. مرد بر شدت دشنام های خود افزود. امام با خوش رویی به او فرمود: «هزینه ی کشت این مزرعه چه قدر شده است؟» مرد با طعنه پاسخ داد: «یک صد دینار» امام پرسید: «امید داری چه اندازه از آن سود ببری و برداشت کنی؟» مرد با گستاخی و طعنه پاسخ داد: «من علم غیب ندارم که چه مقدار قرار است عایدم شود». امام پرسش خود را تکرار کرد: «من نگفتم چه سودی به تو خواهد رسید بلکه پرسیدم تو امید داری چه قدر سود عایدت شود؟» او که از پرسش های امام گیج شده بود پاسخ داد: «فکر می کنم دویست دینار محصول از این مزرعه برداشت کنم.» در این هنگام، امام کیسه ای حاوی سیصد دینار طلا بیرون آورد به مرد داد و فرمود: «این را بگیر و کشت و زرع نیز برای خودت باشد. امید دارم پروردگار آن چه را امید داری از کشت و کارت سود ببری، عاید تو سازد.» و مرد سرافکنده و بهت زده، کیسه ی سکه های زر را از امام گرفت و پیشانی امام را بوسید و از رفتار زشت خود پوزش خواست. امام با بزرگواری اشتباه او را بخشید. چند روزی گذشت، تا این که یک روز مرد به مسجد آمد و هنگامی که نگاهش به امام کاظم(ع) افتاد گفت: «پروردگار می داند که رسالت خویش را کجا و بر دوش چه کسی قرار دهد.» سخن او موجب تعجب یاران امام شد. می خواستند بدانند چه چیز موجب تغییر رویه ی او شده است. از او پرسیدند: «چه شده؟ تو که پیش تر، غیر از این می گفتی؟» مرد عرب سر به زیر انداخت و گفت: «درست شنیدید و همین است که اکنون گفتم و جز این هرگز چیز دیگری نمی گویم.» آنگاه دست به دعا برداشت و برای امام دعا کرد. مرد از مسجد خارج شد و امام نیز به سوی منزل خویش به راه افتاد. در بین راه، رو به دوستان خود کرد و فرمود: «حال بگویید کدام یک از این

دو راه بهتر بود؛ آن چه شما می خواستید یا آن چه من انجام دادم! مشکل او را با آن مقدار پول که می دانید، حل کردم و به وسیله ی آن، خود را از شر او آسوده ساختم.»^۳

آراستگی و پیراستگی

خدمت امام کاظم(ع) رسید و با ایشان سلام و احوال پرسى کرد. خوب در چهره ی امام نگاه کرد و دید امام، علی رغم سن بالای خود، محاسن خود را با خضاب سیاه، آراسته و آن را رنگ کرده است. به گونه ای که چهره ی امام بسیار جوان تر شده بود. از امام پرسید: «فدایت شوم، آیا محاسن خود را خضاب نموده اید؟» امام پاسخ داد: «آری! زیرا آراستگی نزد خدا پاداش دارد. از آن گذشته خضاب و آراستگی ظاهری موجب افزایش حفظ عفت زنان و پاک دامنی همسران می شود. زنانی بودند که به سبب عدم آراستگی همسران خود، به فساد و گناه و تباهی راه یافتند.»^۴

ارزش کمک به مظلوم

از دوست داران امام کاظم(ع) بود، ولی با دستگاه هارون الرشید نیز ارتباط داشت. روزی امام او را دید و از او پرسید: «ای "زیاد بن ابی سلمه" شنیده ام تو برای هارون الرشید کار می کنی و با آنان همکاری داری؟!» گفت: «بله سرورم!» امام پرسید: «چرا؟» عرض کرد: «مولای من! من تهی دستی آبرومندم. مجبورم برای تأمین نیازهای خانواده ام کار کنم.» امام با چهره ای عبوس گفت: «اما اگر من از بلندی بیفتم و قطعه قطعه شوم، برایم بهتر است که عهده دار کاری از کارهای ظالمان شوم یا گامی بر روی فرش های آنان گذارم مگر در یک صورت. می دانی آن در چه صورتی است؟» گفت: «نه فدایت شوم!» امام گفت: «من هرگز با آنان همکاری نمی کنم مگر آن که یا غمی را از دل مؤمنی با حل مشکلش بردارم یا با پرداختن قرض او، ناراحتی را از چهره اش بزدایم. ای زیاد! بدان پروردگار کمترین کاری که با یاوران ظالمان انجام می دهد این است که آنان را در تابوتی از آتش قرار می دهد تا روز حساب باز رسد. ای زیاد! هر گاه عهده دار شغلی از شغل های این ظالمان شدی، به برادرانت نیکی کن و به آنان کمک کن تا کفاره ی این کارت باشد. وقتی قدرتی به دست آوردی بدان خدای تو نیز در روز قیامت قدرت دارد و بدان که نیکی های تو می گذرد و ممکن است دیگران آن را فراموش کنند ولی در نزد خدا و برای روز قیامت تو باقی خواهد ماند!»^۵

کفاره ی خدمت به ظالم

«علی بن یقظین» بارها نزد مولای خود امام کاظم(ع) آمده بود تا همکاری خود را با دستگاه حکومتی قطع کند، ولی امام به او اجازه نمی داد، زیرا می دانست که او از دوست دارن راستین اهل بیت پیامبر اکرم(ص) است. بار دیگر خدمت امام خویش آمد در حالی که جاننش از دیدار امام به لب آمده بود. از امام اجازه خواست که دیگر به

دربار هارون الرشید نرود و استعفا بدهد. امام با مهربانی به او فرمود: «این کار را مکن! ما به تو علاقه داریم. اشتغال تو در برابر خلیفه، وسیله ی آسایش برادران دینی توست. امید است که خداوند ناراحتی ها را به وسیله ی تو برطرف کند و آتش دشمنی و توطئه ی آنان را خاموش سازد.» او که نمی خواست سخن امام را قطع کند، سراپا گوش شده بود. امام به او فرمود: «ای علی بن یقطین! بدان که کفاره ی خدمت در برابر ظالمان، گرفتن حق محرومان است. تو چیزی را برای من ضمانت کن، من در مقابل سه چیز را ضمانت می کنم. تو قول بده که هر وقت یکی از مؤمنان به تو مراجعه کرد، هر حاجتی داشت برطرف کنی و حق او را بستانی و با احترام با او برخورد کنی، من نیز ضمانت می کنم که هیچ وقت زندانی نشوی، هرگز با شمشیر دشمن کشته نشوی و هیچ وقت به فقر و تنگ دستی گرفتار نیایی. بدان هر کس حق مظلومی را بگیرد و دل او را شاد کند اول خدا، دوم پیامبر خدا(ص) و سوم همه ی ما امامان را خشنود کرده است.» ۶

خورشید گیتی فروز دانش

دانشمند بزرگ مسیحیان بود. «بریهه» نام داشت و مسیحیان به سبب وجود او، بر خود می بالیدند، ولی به تازگی در کارش، زمزمه هایی نیز از مردم شنیده می شد. چندی بود که او نسبت به عقاید خود دچار تردید شده بود و در جست وجوی رسیدن به حقیقت، از هیچ تلاشی خسته نمی شد.

گاه با مسلمانان درباره ی پرسش هایی که در ذهنش ایجاد می شد بحث می کرد، ولی هنوز فکر می کرد به هدف خود دست نیافته است و آن چه را می خواهد بایستی جای دیگر جست وجو کند. روزی از روی اتفاق، شیعیان، او را به یکی از شاگردان امام صادق(ع) به نام «هشام بن حکم» که استادی چیره دست در مباحث اعتقادی بود معرفی کردند. هشام در کوفه مغازه داشت. بریهه با چند تن از دوستان مسیحی خود به مغازه ی او رفت. هشام در مغازه ی خود به چند نفر قرآن یاد می داد. وارد مغازه ی او شد و هدف خود را از حضور در آن جا بیان کرد. بریهه گفت: «من با بسیاری از دانشمندان مسلمان بحث و مناظره کرده ام اما به نتیجه ای نرسیده ام. اکنون آمده ام تا درباره ی مسائل اعتقادی با تو گفت و گو کنم.»

هشام با رویی گشاده گفت: «اگر آمده اید و از من معجزات مسیح(ع) را می خواهید باید بگویم من قدرتی بر انجام آن ندارم.» شوخ طبعی هشام آغاز خوبی برای شروع گفت و گو میان آنان شد. ابتدا بریهه پرسش های خود را درباره ی حقانیت اسلام مطرح کرد و هشام با حوصله و صبر، آن چه در توان داشت برای او بیان کرد. پس نوبت به هشام رسید. هشام چند پرسش درباره ی مسیحیت از بریهه پرسید ولی بریهه درماند و نتوانست پاسخ قانع کننده ای به آن ها بدهد.

فردا دوباره به مغازه ی هشام رفت، ولی این بار تنها وارد شد و از هشام پرسید: «آیا تو با این همه دانایی و برازندگی استادی هم داری؟» هشام پاسخ داد: «البته که دارم!» بریهه پرسید: «او کیست و کجا زندگی می کند؟ شغلش چیست؟» هشام دست او را گرفت و کنار خودش نشاند و ویژگی های اخلاقی و منحصر به فرد امام صادق (ع) را برای او گفت. او از نسب امام، بخشش او، دانش او، شجاعت و عصمت او بسیار سخن گفت. پس به او نزدیک شد و گفت: «ای بریهه! پروردگار هر حجتی را که بر مردم گذشته آشکار کرده است بر مردمی که پس از آن ها آمدند نیز آشکار می سازد و زمین خدا هیچ گاه از وجود حجت خالی نمی شود». بریهه آن روز سراپا گوش شده بود و آن چه را که می شنید به خاطر می سپرد. او تا آن روز این همه سخن جذاب نشنیده بود. به خانه بازگشت، ولی این بار، با رویی گشاده و چهره ای که آثار شادی و خرسندی در آن پدیدار بود. همسرش را صدا زد و به او گفت که هر چه سریع تر آماده ی سفر به سوی مدینه شود. فردای آن روز به سوی مدینه حرکت کردند.

هشام نیز در این سفر آنان را همراهی کرد. سفر با همه ی سختی هایش به شوق دیدن امام آسان می نمود. سرانجام به مدینه رسیدند و بی درنگ به خانه ی امام صادق (ع) رفتند. پیش از دیدار امام، فرزند ایشان امام کاظم (ع) را دیدند. هشام داستان آشنایی خود با بریهه را برای امام کاظم (ع) تعریف کرد. امام به او فرمود: «تا چه اندازه با کتاب دینت انجیل آشنایی داری؟» پاسخ داد: «از آن آگاهم». امام فرمود: «چه قدر اطمینان داری که معانی آن را درست فهمیده ای؟» گفت: «بسیار مطمئنم که معنای آن را درست درک کرده ام». امام برخی کلمات انجیل را از حفظ برای بریهه خواند. شدت اشتیاق بریهه به صحبت با امام، زمان و مکان و خستگی سفر را از یادش برده بود. او آن قدر شیفته ی کلام امام شد که از اعتقادات باطل خود دست برداشت و به اسلام گروید. هنوز به دیدار امام صادق (ع) شرف یاب نشده بود که به وسیله ی فرزند او مسلمان شد. آن گاه گفت: «من پنجاه سال است که در جست وجوی فردی آگاه و دانشمندی راستین و استادی فرهیخته مانند شما می گردم.» ۷

در کوچه باغ خاطره

ماه به تماشا ایستاده، آسمان آغوش گشوده، افاقی ها سرود لبخند می خوانند و زمین سفره ی دل را زیر پای مولودی خجسته گسترده است و همگی به روی او لبخند می زنند. قنداقه ی زیبای کودک در دستان محبت پدر جای گرفت و کودک به روی او شکرخنده های محبت فزا می زد. او موسای قوم معرفت بود و آمده بود که چون رعدی در خواب پریشان قبطیان دشنه به دست، بتابد و خواب شیرین را چون کابوسی هولناک در دیده ی حزم و خیال شان در پرده کشد، و با ید بیضای خویش، حلقوم هر چه تفرعن و بی داد را بفشارد و ظلم را از گرده ی نحیف و زخم خورده ی انسان بر دارد. مشت سامریان را باز کند و ظلم فرعونیان را به دست بادهای نیستی سپارد. آری او می آید و هر چه تاریکی را کنار می زند. ای موسای قبیله ی هاشمیان! قدومت گل باران!

گل برگی از آفتاب

پدرم...

امام رضا(ع) فرمود: كَانَ [الامام الكاظم (ع)] عَقْلُهُ لَا تُوَازِي بِهِ الْعُقُولُ وَ رَبِّمَا شَاوَرَ الْأَسْوَدَ مِنْ سُودَانِهِ؛ هیچ اندیشه ای با اندیشه ی او برابری نمی کرد و [با این حال] چه بسا با یکی از خادمان سیاه خود مشورت می کرد. ۸.

زیان کار

امام کاظم(ع) فرمود: الْمَغْبُونُ مَنْ غُيِبَ عُمَرُهُ سَاعَةً؛ زیان کار کسی است که ساعتی از عمرش را زیان کرده باشد. ۹.

دارا و ندار

امام کاظم(ع) فرمود: مَنْ وَلَّيَهُ الْفَقْرُ أَبْطَرَهُ الْغِنَى؛ آن که ناداری حیرانش کند، توان گری سرمستش سازد. ۱۰.

نجات از نابودی

امام کاظم(ع) فرمود: قُلِ الْحَقَّ وَ إِنْ كَانَ فِيهِ هَلَاكٌ فَإِنَّ فِيهِ نَجَاتٌ؛ حق را بگو، اگر چه نابودی تو در آن باشد؛ زیرا نجات تو در همان است. ۱۱.

دروغ

امام کاظم(ع) فرمود: إِنَّ الْعَاقِلَ لَا يَكْذِبُ وَ إِنْ كَانَ فِيهِ هَوَاهُ؛ خردمند دروغ نمی گوید، اگر چه میل او در آن باشد. ۱۲.

حرام، بی برکت است

امام کاظم(ع) فرمود: إِنَّ الْحَرَامَ لَا يَنْمِي وَ إِنْ نُمِيَ لَا يَبَارِكُ فِيهِ؛ مال حرام افزون نمی گردد و اگر هم افزون گردد برکت نمی یابد. ۱۳.

پی نوشت ها:

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۸۳.

۲. مناقب آل ابی طالب، ج ۳، ص ۴۳۱.

۳. الارشاد، ج ۲، ص ۳۲۷.

۴. بحار الأنوار، ج ۷۲، ص ۱۰۰.
۵. بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۷۲.
۶. بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۳۶.
۷. الأصول من الكافي، ج ۱، ص ۲۲۷.
۸. مكارم الأخلاق، ج ۲، ص ۹۹.
۹. نزهه الناظر و تنبيه الخاطر، ص ۱۲۳.
۱۰. بحار الأنوار، ج ۷۴، ص ۱۹۸.
۱۱. تحف العقول، ص ۴۰۸.
۱۲. همام، ص ۳۹۱.
۱۳. الكافي، ج ۵، ص ۱۲۵.